

شهید حسین ایرج زاده



از بستان علی
سازمان جامع سرداران و شهیدان استان بوشهر

نام پدر	مصطفی
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۰۲/۰۸
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۳/۱۱/۲۵
محل شهادت	شرق دجله
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

زندگینامه شهید

حسین در سال ۱۳۴۷ در خانواده محروم از تمتعات مادی، اما پارسا و دیندار در شهر برازجان دیده به جهان گشود پدرش بنایی میکرد و با عرق جبین و دستان پینه بسته خود، لقمه نان حلالی را در سفره خانواده می گذاشت حسین در چنین خانواده ای که مهر و عطوفت در آن سرشار بود، رشد کرد و تربیت یافت. پدرش حاج مصطفی در ایمان و تقوا و اخلاق نیک زبانزد دوستان و آشنایان بود. او عاشق اهل بیت عصمت و طهارت بود. مادرش نیز در تقوا و ایمان سرآمد بود. هر آنچه از فضایل و زیبایی های معنوی را می شود تصور کرد در این خانواده پاک و وارسته در حد اعلایش وجود داشت. دامن پر مهر و محبت چنین پدر و مادری، بستر رشد و پرورش اسلامی حسین را فراهم آورده بود. آنها آنچه را از ایمان به خدا و عشق به اهل بیت در دل داشتند، در ظرف جسم و روح حسین لبریز نمودند، ناگاه نبرد، حسین سر به بازو و اسماعیل وار به قربانگاه عشق پا گذارد.

دیر زمانی بود که سردار سدره نشین ما با کروبیان، باده مستانه می زد و نامش را به خط نور، بر لوح سرخ فام شهادت نگاشته بودند، ولی او همچنان در میان خاکیان می زیست.

حسین در خانه ای منور به نور ایمان و گرم به شعله های شور و امید به زندگی، رشد کرد و بالید و با تمام مهر، به ناکامی ها و تلخ کامی ها لبخند زد و هر چه شادی نصیبش شد، به عدالت بین دوستان و آشنایان تقسیم کرد.

چهره دوست داشتنی و رفتار ملیح و دل پسند او از همان کودکی حسین را متمایز از هم سالان ساخته بود.

دبستان را در مدرسه ابن سینا و دوره راهنمایی خویش را در مدرسه راهنمایی شهید مصطفی خمینی شروع کرد و این دوره را با موفقیت پشت سر گذاشت. او از استعداد و هوش خوبی برخوردار بود، به طوری که در تمام دوران تحصیل، شاگردی، موفق و بر حسن اخلاق شهره بود. حسین هیچ گاه از شرکت در مراسم مذهبی غفلت نکرد و همواره در کسب معارف و تقویت بنیه ی معنوی، تلاش وافر داشت. شرکت در مراسم مذهبی و محافل دینی را بر خود فرض می دانست. او در حین تحصیل، سه ماه تعطیل تابستان را کار می کرد و خرج تحصیل خود را در می آورد.

وصیت نامه

«یا ولی المؤمنین یا غایه آمال العارفین یا غیاث المستغیثین یا حبیب قلوب الصادقین و یا اله العالمین» ای دوستدار مؤمنین! ای منتهای آرزوی عارفان! ای دادرس دادخواهان! ای دوستدار دلهای راستگویان و ای خدای جهانیان، گواه باش که در این دنیا به تنهایی زیستم اما تو را بهترین دوست و آمل یافتم. پس مرا به سوی خودت فرا خوان. خدایا! شاهد باش از تمام مظاهر مادی بریدم تا شاید به تو پیوندم. پس مرا به سوی خود بخوان! خدایا! من عاشق شهادتم نه به این معنی که از این دنیا خسته شده ام بلکه می دانم اینقدر گناه و معصیت انجام داده ام که می خواهم با ریختن خون و رنج کشیدن در راه تو جبران این گناهان را بکنم. خدایا! خوف آن دارم که روزی بخوایم زیر شلاق های دوزخ صدای «یا رب ارحم ضعف بدنی» سر دهم. خدایا چگونه روز محشر جلوی این شهدا^۱ سربلند کنیم، خدایا روسیاهم. ای معشوقم! مرا بسوی خودت فراخوان. چه سخت است موقعی که بین عاشق و معشوق جدایی می افتد یا کسی به آرزویش نمی رسد. خدایا من جوانی غافل بودم، ای معبودم و پروردگارم و آقام و مولایم! برای چه چیز به تو شکایت کنم؟ و برای کدام از آنها شیون و گریه نمایم، برای در عذاب ماندن و سختیش یا طول بلا و درازیش. اگر مرا هم ردیف کنی در عقوبت ها با دشمنان و جمع کنی میان من و اهل بلایت، و جدایم کنی از دوستان و اولیایم، گویم معبودا و مولایم و پروردگارم! شکیا شوم بر عذابت. ولی چگونه صبر کنم بر جدایی ات، براستی قسم می خورم اگر تنها گذاریم میان اهل دوزخ، به درگاہ شیون دارم خدایا! اگر میان آتش دوزخ هم باشم صدا دهم: «الهی و ربی من لی غیرک»، اللهم فاقبل عذری، خدایا عذرم را بپذیر.»

اما سخنی با شما ای جوانان و دوستان دارم: بیشتر به یاد خدا باشید و هر کاری می خواهید بکنید، خدا را یاد کنید؛ چون اسلام به شما جوان های پاک احتیاج دارد. مگر صدای «هل من ناصر ینصرنی» حسین زمان را نمی شنوید؟ این را بدانید این زمان با زمان پیامبر و امامان، و روز عاشورا که حسین(ع) در صحرای کربلا صدا زد هل من ناصر! ینصرنی هیچ فرقی نمی کند. چه زیبا گفت حسین(ع): من مرگ با عزت را می پذیرم اما زندگی زیر ظلم را هرگز، و ما هم درس شهادت و شجاعت و شهادت را از سرور شهیدان آموخته ایم. خدایا من خجالت می کشم فردای قیامت بدن سالار شهیدان قطعه قطعه باشد و من سالم، خدایا! قسمت می دهم، مرگ در رختخواب را نصیبم نکنی و از تو می خواهم هرگاه صلاح دانستی شهید شوم، بدنم قطعه قطعه شود.

سخنی با شما ای امت شهیدپرور ایران: اتحاد، اتحاد را در بین خودتان بیشتر کنید زیرا اگر خدای ناکرده شیطان بزرگ خواست ضربه ای بزند با از بین بردن وحدت، ضربه خود را می زند. اگر وحدت داشته باشیم یقیناً پیروزیم. هر چه امام گفت گوش کنید و عمل کنید که امام مانند شمع است و ما هم پروانه.

و سخنی با شما خانواده ام: پدرم! می بخشید که نتوانستم حق فرزندی را ادا کنم، صبر و شکیبایی را پیشه کن. مبادا در فقدان من گریه و زاری بکنی اگر هم خواستید گریه کنی در خلوتی و بیادظهر عاشورا گریه کن. تو ای خواهرم، حجاب خود را حفظ کن که حجاب تو برنده تر از خون سرخ من است و زینب وار استقامت و صبر کن.

ای برادرانم! همیشه خدا را ناظر بر اعمالتان ببینید و هر کاری می کنید فقط برای رضای الله باشد، طوری باشید که امام می خواهد.

شما ای دوستانم و خانواده! از تمام شما می خواهم، اگر شهید شدم در فقدان من گریه و زاری نکنید فقط بیاد روز عاشورا و مظلومیت حسین(ع) گریه کنید. برای همه ی شما صبر و شکیبایی از خدا می طلبم. فرزندان را از رفتن به جبهه جلوگیری نکنید، که مرگ در رختخواب هم سراغ ما می آید. از تمام دوستان و آشنایان می خواهم مرا حلال کنند.

خاطرات

کسی که او را می شناخت و از نزدیک با خلق و خو و منش او آشنا بود، می داند که وسعت روح و عظمت باور و اعتقاد عمیق «حسین» به دین اسلام و احکام نورانی اش تا کجا بود.

نگارنده افتخار دارد ، چند ماهی در پشت میز و نیمکت های مدرسه ی راهنمایی با او حشر و نشر داشته است وقتی سیمای پرفروغ و جذابش که نشان از عالم ملکوت داشت را یاد می آورد، به یقین می رسد که شهادت موهبتی الهی است که فقط شامل مقربان و خاصان می گردد.

دایم الوضو بود و نیمه های شب برای عبادت و تهجد برمی خاست و شب زنده داری می نمود. از ۷ سالگی شروع به نماز خواندن کرد. خیلی علاقه داشت نمازهایش را سروقت و به جماعت بخواند. همیشه دیگران را توصیه می کرد در نمازهای جماعت بویژه نماز جمعه شرکت نمایند. مشوق و الگوی مناسبی برای دوستان خود در این زمینه بود. می گفت : خدا را در نظر بگیرید و هر کار می کنید برای رضای خدا باشد! نماز صبح را که می خواند به تلاوت قرآن با صوت دلنشینی مشغول می شد.

عاشق دعای کمیل و توسل بود . وقتی دعا خوانده می شد با سوز و گداز ناله می کرد و اشک می ریخت. بویژه در مراسم عزاداری ائمه خیلی گریه می کرد. از خدا می خواست! همچون ابا عبدالله بدنش قطعه قطعه شود و مرگ در بستر نصیب او نشود. آرزوی او دیدار با آقا امام زمان و ظهور آن حضرت بود. دلش می خواست به زیارت امام خمینی نایل گردد.

به روحانیت معظم عشق می ورزید و دوست داشت ، به خواندن علوم دینی بپردازد و به افتخار پوشیدن لباس روحانیت درآید. ساکت و آرام بود وقتی شروع به صحبت می کرد ، آرام و شمرده سخن می گفت و با لبخندهای جادویی و شیرینش دل ها را مسخر خود می کرد. چهره معصوم او مهرش را بر دلها دیکته می کرد و دیگران را مجذوب خود می ساخت.

برگهایی از خاطرات سبز او
حسین در سن ۱۴ سالگی عشق به سرزمین نور ، عنان اختیار را از کفش ربوده بود و طاقت دور ماندن از جبهه را نداشت. لذا با دست بردن در شناسنامه اش و تغییر تاریخ تولدش درصدد برمی آید نظر مسئولین اعزام کننده را جلب کند ، ولی آنها متوجه این قضیه می شوند و به بهانه اینکه فعلا احتیاجی به نیرو ندارند از رفتن او ممانعت می کنند.

بار دیگر برای رفتن فکر دیگری می کند و شناسنامه برادر بزرگترش ماشاءالله را بر می دارد و از پاسبانی می خواهد که به عنوان ولی همراه او بیاید و امضا کند. خدایا! این جوانان به چه درجه از یقین و باور رسیده بودند که برای رفتن به میدان خطر و آتش و خون از هم سبقت می گرفتند.

بیشتر اوقاتی که به مرخصی می آمد بیشتر به پایگاه بسیج می رفت و آنجا می ماند.
خاطره به روایت مادر شهید

همیشه در ساک دستی اش پارچه سفید همراه داشت وقتی از او سوال می کردم این چیست؟ می گفت : مادر جان ! این کفن است که همیشه مومن باید برای خود آماده داشته باشد. ایام ماه محرم که می شد ، خاک بر سر خویش می ریخت و در عزاداری امام حسین(ع) شرکت می کرد. پرنده ای داشت که با او مانوس شده بود حسین و پرنده اش با هم انسی گرفته بودند. وقتی حسین جبهه بود من در کنار پرنده اش می نشستم و با او درد دل می کردم تا این که خبر مفقود شدن پسرم را به ما دادند. آن پرنده هم پرواز کرد و رفت و ما دیگر او را ندیدیم.

مادر بزرگش دلش نمی آمد عکس های حسین را پیش خود نگهداری کند . حسین به او می گفت: مادر بزرگ من رفتنی هستم و زیاد در بین شما نمی باشم ، اینها را برای یادگاری می گذارم و هیچ دلبستگی در دنیا ندارم پس لطفا آنها را نگه دارید.

در ایام نوجوانی در تابستان در نجاری کار می کرد . یک روز برای مراسم ترحیم شهید حسین رحیمی رفته بودم . وقتی برگشتم دیدم حسین نیست . از مادر بزرگش سؤال کردم ، حسین کجاست ؟ گفت : به نجاری رفته است . به دنبال او تا نجاری رفتم ولی او را آنجا هم ندیدم . استاد کارش گفت : به بسیج رفته است . فهمیدم که می خواهد به جبهه برود . مقداری مواد خوراکی برایش خریدم و با خود به محل اعزام بردم . در هر ماشینی نگاه می کردم او را نمی دیدم ؛ تا اینکه در یک ماشین متوجه شلیک خنده ی برادران بسیجی شدم . فهمیدم که او نمی خواهد با من روبرو شود و او را ببینم . شاید ترسیده بود او را به خانه برگردانم . هر طور بود یکی از دوستانش را فرستاد تا ببیند من با او چه کار دارم . من هم وسایل همراهم را تحویل آن برادر دادم و رفتم . بعدا متوجه شدم که از ترس من پشت ماشین قایم شده بود . بعد ، از جبهه برایم نامه نوشت و گفت : مادر جان ! معذرت می خواهم که این کار را کردم . تو در آن گرما برای دیدن من آمدی و من خودم را از چشم تو پنهان کردم . وقتی از جبهه برگشت خیلی سعی کرد که این مسئله را از دل من در آورد.

یک بار هم وقتی به پادگان آموزشی کازرون اعزام شده بود ، من و پدرش به دیدن او رفتیم . هر چه او را صدا می زدند نمی آمد ما را ببیند ، خیال می کرد می خواهیم او را برگردانیم . او در پشت سیم خاردار ما را می دید ولی نمی آمد . تا این که با وساطت یکی از فرماندهان توانستیم او را ببینیم . از اهواز به ما تلفن زد ، می خواستیم به اهواز برای دیدنش برویم ولی چون یکی از برادرانش مریض بود برای انجام عمل جراحی او به شیراز رفتیم بعد از برگشتن از شیراز می خواستیم به اهواز برویم که خبر مفقود شدنش را به ما دادند . آخرین باری که می خواست به جبهه برود لباس خونین یکی از دوستانش را که شهید شده بود ، به تن کرد و برای رفتن آماده شد . که من به ایشان اعتراض کردم . وقتی از زیر قرآن می گذشت و با ما خدا حافظی می کرد ، چشمانش را بسته عکسی با همین حالت از او گرفته شد . یکی از زنان همسایه در کنار من ایستاده بود از او سؤال کرد ، حسین جان چرا چشمانت را می بندی ؟ او هم در جواب گفتمی خواهم چشمم را بر این دنیا بندم تا خدا چشمانم را به روی آن دنیا باز کند . هرگاه رختخوابش را جمع می کردم در زیر آن یک قرآن کوچک و کتاب دعا می یافتم .

یک بار به روستایمان دشتی شبانکاره رفته بود متوجه می شود یکی از بستگان ما می خواهد عروسی کند . داماد ، حسین را می بیند و به او می گوید : ای کاش یک دوربین عکاسی گیر می آمد تا من از مراسم ازدواجمان عکس بگیرم . حسین سریع به خانه آمد و دوربین عکاسی و مبلغ ۵۰۰۰ تومان پول برای او برد تا بتواند دل دامادی جوان را شاد کند . بعد از شهادت ، آن فرد پول را برای ما پس آورد که ما نمی خواستیم آن را بگیریم ولی او قبول نکرد و گفت آن موقع که من خیلی این پول را لازم داشتم او به من رساند و حالا می خواهم آن را پس بدهم .

وقتی ۹ ساله بود ، برای زیارت مرقد مطهر امام هشتم امام رضا (ع) به مشهد مقدس رفتیم . بعد از پابوسی امام رضا (ع) خواستیم عکس یادگاری برداریم ، وارد عکاسی شدیم انواع لباس نظامی ، کت و شلوار و لباس های مدل دار دیگر برای پوشیدن حسین وجود داشت ، ولی او لباس درویشی را برداشت و به تن کرد و کشکولی را که بر آن یا ابوالفضل (ع) نوشته بود بر روی شانه انداخت و تبر زینی که بر آن نوشته شده بود «یا علی (ع)» در دست راست گرفت از خواهرش هم که کم سن و سال بود ، خواست تا عبایی دخترانه به سر کند تا حجابی کامل داشته باشد .

در نوجوانی یکی از آرزوهایش این بود که طلبه شود در یکی از مأموریت هایی که قبل از عملیات به مشهد مقدس داشته عبایی برای پدرش آورده بود . آنرا به من داد و گفت مادر جان این را بدهید پدر با آن نماز بخواند تا ان شاء الله وقتی از جبهه برگشتم با خودم ببرم و در قم درس طلبگی را شروع کنم .

به او نوشته بودند که مادر بزرگت از دوری تو تاب تحمل را از دست داده و گریه روز خود را با گریه شب پیوند می

زند. در نامه ای به مادر بزرگش نوشت: مادرم! من دارم مین های راه کربلا را جمع می کنم و انشا الله می آیم و تو را کربلا می برم.

شجاعت و دلیری فوق العاده ای داشت. به گفته دوستانش برای خنثی کردن مین های ضد تانک از بیل استفاده می کرد.

بعد از حمله که به خانه برمی گشت، می دیدیم کف دستش قرمز است. بعدها متوجه شدیم رزمندگان اسلام در شب حمله، حنا بندان دارند و چون دامادها بر دست و پای خود خضاب می بندند. گویی به حمله عروسی پا می گذارند.

حسین تخریب چی شد تا دل شیدایی اش را به نزدیک ترین راه وصال دوست پیوند زند. در تاریخ ۲۳/۱۲/۱۳۶۳ در عملیات بدر در محل شرق دجله که برای شناسایی به داخل عراق رفته بود، به فیض شهادت نایل آمد. ولی جسد مطهرش مفقود الاثر بود تا اینکه در عملیات تفحص پیکرهای شهدا در سال ۱۳۷۶ استخوان های دست و پا و قفسه سینه بی سرش را که نشان در بی نشانی یافته بود پیدا شد و در گلزار شهیدان بهشت سجاد به آغوش خاک سپرده شد. برادر شهید نقل می کند: دوست داشتم پیکر مطهر یکی از دوستان شهیدش را کنار قبر او به خاک سپارند. در قطعه شهدا هر شهیدی را به مکانی می بردند و من نمی دانستم آن شهید را کجا برای خاکسپاری برده اند. ناامید شدم و با ناراحتی به طرف قبر برادرم رفتم. دیدم دارند آن شهید را کنار برادرم دفن می کنند. آنجا فهمیدم که شهدا زنده اند و با هم ارتباط دارند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران